



برنامه گنج حضور شماره ۹

با اجرای آقای پرویز شهبازی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

چو در دل پای بُنهادی، بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه

به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
گران جان دید مر جان را، سبک برجست اندیشه

رسید از عشق جاسوسش که بسّم الله، زمین بوسش
درین اندیشه بیخود شد، به حق پیوست اندیشه

خرابات بُتان در شد، حریف رطل و ساغر شد
همه غیبش مَصوّر شد، زهی سرمست اندیشه

برست او از خود اندیشی، چنان آمد زبی خویشی
که از هر کس همی پرسد عجب، خود هست اندیشه؟

فلک از خوف دل کم زد، دو دست خویش برهم زد
که از من کس نرست آخر، چگونه رست اندیشه؟

چنین اندیشه را هر کس، نهد دامی به پیش و پس
گمان دارد که در گنجد به دام و شست اندیشه

چو هر نقشی که می جوید، ز اندیشه همی روید
تو مر هر نقش را مپرست و خود پپرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بُد همه، همچون اماکن بُد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

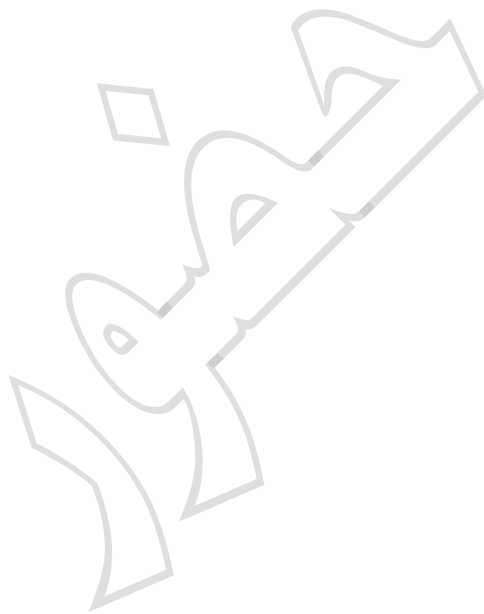


جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

که درد زه ازان دارد که تا شه زاده‌یی زاید
نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد، بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون
از آن چون زخم فصّادی، رگ دل خست اندیشه





با سلام و احوال‌پرسی و تشکر از توجه‌تان به این برنامه جلسه گنج حضور امروز را با غزلی از دیوان شمس شروع کردیم و پس از دو هفته غیبت از حضورتان امروز به مدت یک‌ساعت و نیم در خدمتتان هستیم و در آخر برنامه تلفن‌های استودیو را روی صفحه اعلام می‌کنیم و اگر خواستید زنگ بزنید و اظهار نظر بفرمایید.

همان‌طور که می‌دانید اسم این برنامه گنج حضور هست و امروز به کمک یک غزلی از مولوی ما می‌خواهیم گنج حضور و ارتباطش را با آن اندیشه یعنی فکر کشف کنیم.

علت این‌که من یک غزل یا یک مطلبی از مولوی یا حافظ می‌خوانم این است که ما خودمان را رها کنیم و در معرض وزش نسیم غزل یا مطلب مثنوی یا غزل حافظ قرار بدهیم تا بتواند ما را جهت‌دار بکند، با خودش موازی بکند. این شرطش این است که ما نخواهیم غزل را یا مطلب را به میل خودمان تفسیر کنیم و ایراد بگیریم به غزل یا مطلب مولانا یا حافظ بلکه عکس آن صادق هست. ما باید با تمام وجودمان، نه فقط با گوشمان گوش بدهیم. به این معنی که خودمان را رها کنیم تا تمام وجودمان بشنود غزل را تا بدون دخالت قضاوت‌های ما یا قضاوت‌های ذهنی ما، ما بتوانیم موازی بشویم با غزل یا مطلب. ما با فکر خودمان به احتمال زیاد نمی‌توانیم خودمان را سامان بدهیم. البته امروز راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

می‌بینیم که در این غزل مولانا از سطح‌های مختلف اندیشه می‌گذرد و اندیشه را از پایین‌ترین سطح تا بالاترین سطح ارتقا می‌دهد، همان اول می‌گوید:

چو در دل پای بنهادی، بشد از دست اندیشه
میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه

به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
گران جان دید مر جان را، سبک برجست اندیشه
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید ما بوسیله ذهنمان فکر می‌کنیم و قبلاً این موضوع را بحث کردیم که انسان چهار بُعد دارد. یکی از ابعاد آن ذهن هست.

ذهن، عامل یا بُعد فکر کننده ماست. ما زاییده می‌شویم توی ذهن، وقتی زاییده شدیم توی ذهن شروع می‌کنیم به اندیشیدن در درون ذهن و با اندیشه‌هایمان هم هویت می‌شویم.



بُدهای دیگر را توضیح دادم. بُعد دیگر، بُعد جسمی ماست، همان بُعد فیزیکی ماست. بُعد دیگر بُعد هیجانی ماست که گفتیم از اثر اندیشه روی جسم پدید می‌آید یا واکنش جسم است بر اندیشه.

بُعد چهارم که بارها مورد بحث ما بوده، همان بُعد بی‌زمان و بی‌مکان ماست که راجع به آن مجدداً می‌خواهیم بحث کنیم. که گفتیم اگر آن بُعد ما خودش از خودش آگاه بشود این را می‌گوییم حضور یا گنج حضور، پس گنج حضور آگاه شدن آگاهی از خودش هست.

آن بُعد چهارم ما بوسیله ما خودش از خودش آگاه می‌شود و این منیت و در خود مسکن گزیدن آن موقع از بین می‌رود.

قبل از این‌که شروع کنم به این بحث، این‌هم توضیح بدهم که اجازه بدهیم ما در لفظها گیر نکنیم. لفظ یک علامت راهنماست یا کلمات علامت راهنماست، مثل جان یا دل. اجازه بدهید که مفاهیم و معناهای این‌ها در جانمان بنشینند و با تمام وجودمان از این معانی آگاه بشویم نه فقط بخواهیم یک لفظ را خیلی به آن تمرکز بکنیم، ببینیم این ریشه‌اش از کجا آمده، چه جوری بوده، چی معنی می‌دهد و بوسیله ذهنمان بخواهیم بفهمیم. هر چه بیشتر بخواهیم این کار را بکنیم مجدداً در ذهنمان منزل کردیم و با ذهنمان آغشته شدیم و امروز می‌خواهیم بگوییم که ما می‌خواهیم مجدداً از ذهنمان متولد بشویم.

پس انسان یک بار تولد پیدا کرده است توی ذهنش، یعنی زاییده شده توی ذهنش، الان مولوی به ما می‌گوید که: «چو مریم از دو صد عیسی شُده‌ست آبست اندیشه» اندیشه آبستن است باید دوباره زاییده بشود و وقتی زاییده می‌شود یک شه‌زاده خواهد زایید. این شه‌زاده همان فرزندیست که اسمش گنج حضور هست یا حضور هست و این جز حضور خدایی و آگاه بودن آن اسانس خدایی ما از خودش چیز دیگری نیست. آن موقع هست که افکار ما فرو می‌نشینند و آن عنصر بی‌نام و نشان خودش از خودش آگاه می‌شود و به زندگی مادی ما هم آن می‌تواند سامان بدهد و ما از این دردی که الان حس می‌کنیم آزاد می‌شویم.

همان‌طور که ملاحظه فرمودید مولوی در این غزل می‌گوید ما درد کهنه داریم:

**جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)



جهان کهنه همان جهانی است که ما به آن مشغولیم. "گهی فربه" و "گهی لاغر"، یعنی گاه خوب بنظر می‌رسد، گاهی بد بنظر می‌رسد. ما مشغول ذهنمان هستیم چون ذهن وقایع بیرون را به ما نشان می‌دهد و این جهان بیرون که بوسیله ذهن و فکرهای ما به ما نشان داده می‌شود، گاهی به نظر خوب می‌آید و گاهی بد می‌آید.

« جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر » بعد می‌گوید درد کهنه را از آن‌جا دارد که اندیشه نوزاد است اندیشه هنوز شکم مادرش هست و باید زاییده بشود.

به عبارت دیگر به این علت ما دردهای مختلف داریم دردهای ما، قبلاً توضیح دادیم درد جدایی هست. درد این هست که ما آن عنصر بی‌نام و نشان یا بُعد چهارم‌مان را گم کردیم. این را که می‌شناسیم فقط جهان ماده است. جهان مادی هست، فرم‌های ذهنی هست، نقش‌های ذهنی هست و ما آن‌ها را همان‌طور که غزل هم اشاره می‌کند، آن‌ها را می‌پرستیم و می‌گوییم که آن‌ها را نپرست برای این‌که آن‌ها همه از آن عنصر بی‌نام و نشان زاده می‌شوند. پس بهتر است همان عنصر بی‌نام نشان بشوی یا آن را بپرستی. پس می‌گوید:

جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

به این علت درد کهنه را دارد که ما درد کهنه را داریم، بشر درد کهنه را دارد. بشر هزاران هزار سال از وقتی که اولین بشر بوجود آمد و این مقام شرف و نزدیکی را بحقیقت از دست داد و افتاد یا زاییده شد به ذهن، این درد بوجود آمد.

درد انواع و اقسام دارد که با همه این دردها ما آشنا هستیم، غریبه نیستیم. مثل دلمردگی، از دل گرفتگی، از غصه، از رنج، از خشم، از ناراحتی‌های روانی، از تاسف به گذشته، از حرص به آینده، همه این‌ها دردهای ماست این‌ها دردهای کهنه است.

جهان جدید، وقتی که شه‌زاده، زاده شد یعنی ما مجدداً متولد شدیم از ذهن و حاضر شدیم و حضور پیدا کردیم، جهان جدید بوجود آمد. و دیگر آن دردها وجود نخواهد داشت. ما نمی‌توانیم از این دردها خلاص بشویم مگر این‌که آن‌طور که در این غزل اشاره می‌شود، آزاد بشویم از ذهن، نه این‌که فکر نکنیم بلکه از پرستیدن نقش، از در خود منزل کردن رها بشویم.



علت این‌که من از قسمت‌های مختلف غزل شروع کردم به صحبت کردن، می‌خواهم دوباره غزل در ما کار بکند، فقط ما به صورت خیلی منظم این را ننویسیم یا گوش ندهیم و یاد بگیریم، بلکه اجازه بدهیم بطور عملی توی جسم و جان ما بنشیند و ببینیم یا یک چیزی یاد بگیریم که در عمل بتوانیم از آن استفاده کنیم.

هر چیزی که گفته می‌شود اگر در عمل نتوانیم از آن استفاده کنیم یک چیز بی‌معنی و بی‌ثمر است. یک زحمت بیهوده‌ای است که حفظ کردن مطالب یا لغات یا اشعار است که به درمان نمی‌خورد. پس هر چیزی که صحبت می‌کنیم باید بتوانیم در عمل از آن استفاده کنیم.

یکی از راه‌هایی که در گذشته صحبت کردیم فکرهايمان را جدی نگیریم. فکرهاي خودمان را جدی نگیریم و این حقیقت را بشناسیم که فکرهاي ما فقط در حد فکر هستند و بوسیله ذهن ما تولید می‌شوند و اگر این تمرین را بکنیم یواش یواش از خودمان خارج می‌شویم، از ذهنمان خارج می‌شویم.

وقتی فکرهايمان را جدی نگرفتیم، فکرهاي ديگران يا گفته‌های ديگران را هم جدی نمی‌گیریم. برای این‌که ما وقتی زود به گفته‌های ديگران يا رفتار ديگران واکنش نشان می‌دهیم که خودمان را و فکرهايمان را جدی می‌گیریم. تا زمانی که به گفته یا عمل کسی واکنش نشان ندادیم آن مطلب، آن اتفاق، آن رویداد، آن دعوا، آن اوقات تلخی، آن مسئله، آن گرفتاری هنوز شکل واقعی و عملی بخود نگرفته و نمی‌گیرد. همین‌که واکنش شروع شد، در واقع آن رویداد و آن مطلب به عمل رسیده است. یعنی آن اوقات تلخی یا هر قصدی که آن شخص داشته یا نداشته بوجود آمده است.

بعبارتی دیگر تا زمانی که به گفته‌های ديگران يا واکنش نشان ندادیم، این فقط در حد گفته یا فکر از ما رد می‌شود. درست مثل یک حوزه آگاهی می‌آید از ما رد می‌شود بدون این‌که ما به آن واکنش نشان بدهیم. همین‌که واکنش نشان دادیم، هسته آن فساد یا هسته آن رویداد که بعداً ما را اذیت خواهد کرد شروع می‌شود. پس اگر فکرهاي خودمان را جدی نگیریم و بدانیم که اصل این فکرهاي نقش دار نیست. در ضمن ما تا بحال از فکرهاي صحبت کرده‌ایم یا با آنها آشنایی پیدا کرده‌ایم که نقش دارند، شکل دارند، بصورت باور هستند.

ما معمولاً وقتی صحبت می‌کنیم، از باورهايمان استفاده می‌کنیم و باورهايمان ديگر فرم‌های خلق شده هستند، نقش هستند، صورت‌های ساخته شده هستند. چیزی بکری نیستند، چیزی بوجود نیامده هنوز نیستند. آن حوزه آگاهی که الان یا بعد چهارمی که الان صحبت می‌کنیم آن هنوز به واقعیت نپیوسته، هنوز بوجود نیامده است.



جهان پنهان است. زندگی که این لحظه از ما بیان می‌شود، از ما اظهار می‌شود زندگی خام هست که ما آن را تبدیل می‌کنیم به فکر، به نقش و این نقش‌ها قبلاً ساخته شده است.

بعبارتی دیگر ما نیروی زندگی را می‌گیریم و چون در ذهنمان زندگی می‌کنیم تبدیل به فرم‌های فکری می‌کنیم و این فرم‌های فکری همان باورهای قدیمی ما هستند. بنابراین جهانی را می‌بینیم و درست می‌کنیم که مولوی در این غزل می‌گوید جهان کهنه را بنگر. اصولاً همه بشر جهان کهنه را می‌بینند، جهان نو را نمی‌بینند مگر کسانی که حضور دارند و به این درجه رسیده‌اند.

همین‌طور که می‌دانید در این غزل صحبت اندیشه است. راجع به اندیشه است. اندیشه مربوط به یک بشر خاص نیست و نمی‌تواند به یک ملیت خاصی یا مذهب خاصی و یا مکتب خاصی تعلق داشته باشد. همه بشرها اندیشه می‌کنند. همه بشرها ذهن دارند. بنابراین همه بشرها وقتی متولد می‌شوند به ذهنشان پا می‌گذارند و با فکرهايشان مشغول می‌شوند.

پس وقتی می‌گوید اندیشه در این غزل، اصولاً همه بشر را می‌گوید نه یک بشر خاصی را می‌گوید اندیشه. در مورد داشتن ذهن و اندیشیدن یا فکر کردن و ایجاد مسئله بوسیله فکر همه بشرها مشترک هستند. همه بشرها درد کهنه را دارند. همه بشرها آبستن هستند و باید از ذهنشان مجدداً متولد بشوند. و علت این‌که ما به ذهنمان زاده شده‌ایم مولوی یک جایی توضیح می‌دهد می‌گوید:

"یک بلا از صد بلایش وا خرد"، شاید عامل بقای بشر بوده و اگر بشر به ذهنش یا توی ذهنش متولد نمی‌شد تا حالا باقی نمانده بود. ولی یک بلا از صد بلایش خریده. اما این بلا یا این مسئله و این درد که بعلت مسکن گزیدن در ذهن بما عارض شده یواش یواش دارد خطرناک می‌شود. بشر خود بین و خودخواه می‌شود، یا شده و اگر درجه خودخواهی و منیتش از حدی بگذرد و این‌کار دسته جمعی صورت بگیرد بقای بشر مجدداً به خطر خواهد افتاد.

بعبارتی دیگر عاملی که سبب بقای بشر شده، یعنی متولد شدن به ذهن و در ذهن زندگی کردن، الان یواش یواش سبب از بین بردن بشر و از بین رفتن بشر می‌شود. بنابراین زمان آن رسیده است که بشر مجدداً از ذهنش متولد بشود.

می‌گوید:



چو در دل پای بنهادی، بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

وقتی ما به دل پا می‌نهییم، پس تا بحال در دل نبودیم بلکه در کجا بودیم؟ در جان اندیشه‌ای مان. چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه، یعنی اندیشه ساکت شد. عبارتی دیگر اندیشه از دست رفت یا اندیشه حتی مست شد. در پایین غزل می‌گوید اندیشه مست می‌شود وقتی در دل پا می‌نهییم اندیشه هم جای خودش را پیدا می‌کند.

دل همین آگاهی است، همان بعد چهارم ماست. یک دل جهان بیشتر وجود ندارد و همان عنصر بی‌زمان و بی‌مکان هست و همان یک زندگی است که تمام جهان را توانایی بودن یا توانایی نمایان شدن می‌دهد. پس یک زندگی در جهان وجود دارد و یک "consciousness" یک آگاهی، یک هوش در جهان وجود دارد که این قبل از به فرم در آمدن است.

می‌گوید وقتی پا نهادی به آن‌جا، عبارتی دیگر به درجه حضور رسیدی، «بشد از دست اندیشه، میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه»، بنابراین اسرار خودش را به تو نشان می‌دهد و این اندیشه نقش دار میان بر می‌بندد. یعنی ذهن ما ساکت می‌شود بصورتی که ما الان می‌اندیشیم. دائما در ذهن زندانی هستیم و نمی‌توانیم فرمان را متوقف کنیم و فکرهای گاهی اوقات، یا بیشتر اوقات غیر سازنده و مخرب و تکراری می‌کنیم می‌گوید این‌ها متوقف می‌شود، «میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه».

به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل گران جان دید مر جان را، سبک برجست اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

می‌گوید دل آمد پیش جان به ما هر لحظه از آن یک زندگی، یک نیرو الهام می‌رسد، پیغام می‌رسد که در خودت منزل نکن. در خودت منزل نکن یعنی چی؟ یعنی همه‌اش با فکرهاست زندگی نکن. همه‌اش نقش‌ها را نبین، نقش‌ها را پرستش نکن، با نقش‌ها و صورت‌ها مشغول نباش.

که اندر خود مکن منزل، گران جان دید مر جان را. گران جان بودن بصورتی است که ماها هستیم. گران جان بودن یعنی سنگین بودن، یعنی جدی بودن، یعنی این‌که جهان بنظر ما خیلی جدی می‌آید و ما هر اتفاقی می‌افتد یک جای ما را درد می‌آورد.

برای این که ما با تمام اتفاقات بیرون، با تمام نقش‌هایی که می‌شناسیم، با تمام جهان بیرون که فکر می‌کنیم متعلق به ماست ما هم هویت شده‌ایم. هر جایی از ما را یا متعلق به ما را تکان می‌دهند، یک جایمان درد می‌آید. ما بوسیله ارتباطات بسیار نامرئی به جهان بیرون متصل هستیم در نتیجه وزمان سنگین است.

می‌گوید دل آمد جان را گران جان دید و هر اتفاقی می‌افتد ما خیلی جدی می‌گیریم. علتش این است که ما باورهایمان را جدی می‌گیریم، ما زندگی را جدی می‌گیریم. در صورتی که ما خودمان را آن آگاهی بدانیم که اتفاقات یا رویدادهای زندگی در آن فقط اتفاق می‌افتد، نه این که ما آن اتفاقات باشیم، بلکه آن آگاهی باشیم که اتفاقات در آن اتفاق می‌افتد، در این صورت ما از وابستگی به این اتفاقات رها شده‌ایم.

وصل شدن ما به این رویدادها و هم هویت شدن با این رویدادها و جهان بیرون همان منزل کردن در ذهن است، در جان فکری هست و در نتیجه چون بوسیله ذهنمان به آن اتفاقات، با آن ارتباطات نامرئی وصل هستیم، هر جایی را تکان می‌دهند ما دردمان می‌آید چون با آن‌ها یکی شده‌ایم.

می‌گوید گران جان دید، این حالت را اندیشه، یعنی همین اندیشه ما این را دید. این شناسایی را کرد و سبک برجست. سبک برجستن یعنی همین شناسایی که این‌ها ما نیستیم و رها کنیم و سبک بشویم.

در واقع این جلسه، جلسه از دست دادن وزن است یا کم کردن وزن هست. وزن ما زیاده‌ست، نه وزن فیزیکی بلکه وزن روانشناختی.

داشتیم می‌گفتیم که جهان کهنه داریم و جهان نو. جهان کهنه همان جهان ذهن هست و جهانی است که زندگی کردن در ذهنمان و فکرهايمان برای ما مشاهده می‌شود. اما وقتی که ما از اندیشه بی‌خود بشویم و زاده بشویم از ذهن جهان نوی برای ما پدیدار خواهد شد که از درد کهنه در آن اثری وجود نخواهد داشت. پس می‌گوید:

**رَسید از عشق جاسوسش که بِسْمِ اللّٰه، زمین بوسش
دَرین اندیشه بیخود شد، به حَقّ پیوست اندیشه
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)**

اندیشه که ما باشیم، که ما اندیشه‌مان شده‌ایم، از عشق یک پیغامی به ما می‌آید. یک کسی می‌آید احوال ما را می‌پرسد و به ما می‌گوید که تسلیم شو، زمین عشق را ببوس و تسلیم شو. و اگر یک همچین اندیشه‌ای ما بکنیم و به این شناسایی برسیم که تسلیم بشویم.



تسلیم شدن یعنی پذیرش این لحظه آن‌طور که هست، همین کار در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه، پس اندیشه بیخود می‌شود، اندیشه مست می‌شود. اندیشه رها می‌کند، اندیشه آزاد می‌شود. این حالت، همین حالت زاییده شدن از ذهن هست.

این شناسایی هر لحظه می‌تواند صورت بگیرد. این لحظه می‌تواند صورت بگیرد، این شناسایی در آینده نیست. ما بعثت زندگی در ذهن چون به نقش تبدیل شده‌ایم، نقش فقط آینده و گذشته را می‌شناسد. پس ذهن ما هر لحظه می‌گوید این زاییده شدن حتماً پدیده‌ای هست در آینده و هر چیز مهمی و با ارزشی باید در آینده باشد. این پیام "جان ذهنی" ماست.

ولی می‌گوید در پایین که یک چنین اندیشه رها شده را هرکسی دام می‌گذارد به پیش و پس. یعنی اندیشه را به دام می‌اندازد و می‌رود به پیش و پس، و فکر می‌کند که، گمان می‌کند که اندیشه در دام و شست می‌گنجد. اندیشه در دام و شست ما نمی‌گنجد.

دقت می‌کنید که در اوایل غزل درباره اندیشه نقش‌دار صحبت می‌کند. اندیشه‌ای که نقش است، صورت است، ولی در اواخر وقتی ما از ذهن زاده می‌شویم، تبدیل به شه‌زاده می‌شویم، تبدیل به حضور می‌شویم.

حضور حالتی است که انسان آگاه هست ولی فقط آگاهی هست، هیچ‌گونه نقشی ندارد، هیچ صورتی ندارد.

بنابراین حس می‌کند که تمام رویدادها در این آگاهی اتفاق می‌افتد. و بنابراین از وابستگی به اتفاقات و جستجوی خود و بودن و زنده بودن را در اتفاقات، در شرایط، در مکان‌ها یا در زمان‌های مختلف دست برمی‌دارد از آن و خودش را در شرایط جستجو نمی‌کند. خودش را در مکان‌های مختلف جستجو نمی‌کند. فکر نمی‌کند که این مکان بد است باید بروم یک مکان دیگر آن‌جا حس زندگی بیشتری می‌کنم.

این طرز تفکر و طرز تلقی بعثت گرفتار بودن در داخل ذهن و نقش بودن هست. نقش فقط زمان آینده و گذشته را می‌شناسد. اما می‌گوید که تو نقش را پرستش مکن بلکه همان اندیشه رها شده را پرستش کن.

می‌گوید چو از نقشی که می‌جوید ز اندیشه همی روید، هر نقشی که ما جستجو می‌کنیم چون از اندیشه بوجود آمده، بنابراین بهتر است که ما اندیشه را بپرستیم که این اندیشه رها شده و خلاص شده هست. این همان سکون هست، این همان بُعد چهارم هست که همه چیز از آن بیرون می‌آید و به آن هم برمی‌گردد.

بنابراین می‌گوید تو نقش را پرستش نکن، تو اندیشه را پرستش کن.

چو هر نقشی که می‌جوید، ز اندیشه همی‌روید تو مر هر نقش را مپرست و خود پرست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

یعنی می‌گویند، اول گفت که انسان‌ها می‌آیند دام می‌گذارند به پیش و پس یک همچون اندیشه‌ای یعنی اندیشه رها شده‌ای، اندیشه آزاد شده‌ای، این اندیشه همان زندگی است که از آن لامکان برمی‌خیزد. بنابراین می‌گویند جلو آن تله می‌گذارند و خودشان در تله می‌افتند، نقش می‌شوند.

می‌گویند چون هر نقشی که از اندیشه زاده می‌شود، تو نقش را پرستش مکن که به زمان و مکان بیافتی، به گذشته و آینده بیافتی، بلکه اندیشه را پرستش کن و همان مبدأ و همان سکون و همان حوزه انرژی را که اندیشه از آن بیرون می‌آید، آن را پرستش کن، یعنی خود آن بشو. اگر خود آن بشویم، همان گنج حضور شدیم.

«تو مر هر نقش را مپرست و خود پرست اندیشه». بعد می‌گویند:

جواهر جمله ساکن بد همه، همچون اماکن بد شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

می‌گویند این جوهرها همه ساکن بودند. وقتی می‌گویند مکان، اماکن، مکان چیزی است که امروز می‌گوییم فضا. "Space" فضا که گاهی اوقات می‌گوییم زمان و فضا، زمان و مکان نمی‌گوییم. فضا منظور از فضا و مکان، فضای خالی است مثلاً مثل این اتاق، این اتاق بنظر شما اسانسش از چی هست؟ وقتی می‌گوییم اتاق به چی ما اشاره می‌کنیم؟ اگر شما این میز و صندلی‌ها را بگویید، این میز و صندلی‌ها در اتاق هستند. اگر دیوارها را بگویید، دیوارها مرز اتاق را تعیین می‌کنند، و ما و همه چیز دیگر توی اتاق هستیم. درست است اتاق همان فضای خالی است. بنظر می‌آید آن چیزی که نیست، یعنی فضای خالی، هیچ است. فضا هیچ‌گونه موجودیتی ندارد، چیزی نیست که نمایان بشود.

بنظر می‌آید خلأ و فضا مهمتر از آن چیزی است که هست. اگر این فضای خالی نبود این اتاق هم نبود. پس بنابراین این فضا که در این اتاق هست، نه تنها در این اتاق هست بلکه تمام کهکشان را دربر گرفته، تمام چیزها را در بر گرفته. این فضای خالی خود ما را در بر گرفته. این فضای خالی که تمام موجودات و کهکشان را در بر گرفته بنظر می‌آید این فضای خالی توانایی بودن و نمایان شدن به هر چیزی را که در بر گرفته را می‌دهد.



این فضای خالی در درون ما یک معادل دارد. راجع به این موضوع قبلاً اشاره کردم، فضای خالی در درون ما یک معادل دارد و آن سکون است یا خاموشی است و یا جوهر هست و افکار ما هم از آن بیرون می‌آید.

می‌گوید: «جواهر جمله ساکن بُد همه، همچون اماکن بُد» یعنی جوهرها، به عبارتی دیگر چیزی که ما آمدیم بیرون و از آن جنس هستیم، اول ساکن بود، اول خاموش بود. مولوی همیشه به این لفظ و به این معنا اشاره می‌کند. اصلاً تخلص ایشان خاموش هست. خاموشی و خاموش، همان سکون درون است، همان فضای درون است.

پس فضای بیرون که همه چیز را دربر گرفته یک معادلی دارد در درون ما. اگر بخواهیم فضا را در درون ما تجربه کنیم باید ساکت بشویم که آن خاموشی و سکون را حس بکنیم. اگر ما می‌توانستیم روی فضا، یعنی خلأ که در این‌جا می‌گوید اماکن تمرکز کنیم، می‌توانستیم آن خاموشی و آن سکون درون را حس کنیم. آن سکون درون که درون ما را فراگرفته، همه چیز از آن می‌آید بیرون و ما متوجه می‌شویم که اندیشه آن را می‌شکافد می‌آید بیرون و بعد از آن اندیشه تبدیل به نقش می‌شود.

پس می‌گوید: «جواهر جمله ساکن بُد همه، همچون اماکن بُد»، همه همچون اماکن بود یعنی همه‌اش مثل این فضای خالی بود، خلأ بود، هیچی نبود. در واقع این خلأ بیرون یا فضای بیرون، بیرونی شده یا به متریا ل درآمده آن فضای درون ماست، یا خلأ درون ماست، یا سکون درون ماست. که جایی دیگر مولوی بنام خاموشی می‌گوید یا خمش می‌گوید. خمش کن، که آن را ما معمولاً غیبت فکر می‌شناسیم. اگر می‌توانستیم فکر را خاموش کنیم که الان راجع به آن صحبت می‌کنیم. می‌گوید میان بست اندیشه، ما می‌توانستیم سکون را حس بکنیم. حس این سکون همان گنج حضور هست.

پس در ما آن عنصر بی‌نام و نشان یا سکون، می‌تواند خودش از خودش آگاه بشود و این حضور هست. حضور نه این‌که بوسیله فرمان روی یک چیزی تمرکز کنیم یا در فرمان تصور کنیم به تصویر در بیاوریم این حضور نیست بلکه عکس آن هست. بلکه آن عنصر بی‌نام و نشان آن خلا، آن خاموشی خودش از خودش آگاه می‌شود، در این صورت ما از فکر جدا می‌شویم و فکر را جلو رویمان می‌توانیم ببینیم و فکر نمی‌تواند ما را به خودش بکشد و ببلعد.

این همان آگاهی است که می‌گوییم اگر به آن برسیم بنظر می‌آید که تمام رویدادها و تمام جهان پدیده‌ای دارد در ما اتفاق می‌افتد بدون این‌که ما را به خودش بکشد و ما را ببلعد. و در این صورت اتفاقی اگر می‌افتد یا نمی‌افتد



اهمیتش را از دست می‌دهد و ما جهان را بوسیله آن آگاهی می‌بینیم و جهان بصورت یک رقص کهکشانی دیده می‌شود که تمام فرم‌ها دارند می‌رقصند و با این رقص‌شان بوجود می‌آیند و از بین می‌روند.

و هیچ چیزی جدی یا سنگین نیست و یک نوع بازیگوشی و حس بازی در ما بوجود می‌آید، که این جهان جدی نیست و سنگین نیست، مهم نیست، اتفاقی می‌افتد یا نمی‌افتد مهم نیست. این در صورتی است که ما آن آگاهی بشویم حتی جسم فیزیکی ما جزو آن رقص کهکشانی است. یک مدتی می‌رقصد و بعد از بین می‌رود، ولی آن آگاهی از بین نمی‌رود، آن هشیاری از بین نمی‌رود.

ولی الان ما کاری که کرده‌ایم، ما آن هوش و نیروی زندگی را تبدیل کرده‌ایم به فرم‌های ذهنی و در درون ذهنمان با آن نقش‌ها مشغول هستیم، و آن نقش‌ها برای ما جدی شده‌اند و جهان بسیار جدی و سنگین شده برای ما، ما همه فکرهايمان را جدی می‌گیریم و حس بازی و حس بازیگوشی را از دست داده‌ایم.

مولوی می‌گوید:

راست کُنی و عدهٔ خود، دست نداری ز کیش تا همه را رقص‌کنان جانب میدان نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

قول به ما داده شده که همه ما رقص‌کنان به وسط میدان خواهیم رفت، یعنی همه ما حاضر خواهیم شد، حضور پیدا خواهیم کرد یک روزی.

در این جا هم می‌گوید: «جهان کهنه را بِنِگَر، گَهِی فَرِبِه، گَهِی لاغَر»، پس جهان کهنه همان جهان سنگین هست، جهان فکرهاي ماست. جهان باورهاي جدی ماست که اصلاً جدی نیستند.

یادمان باشد که ما این باورها را همه از دیگران گرفته‌ایم. باور از دیگران گرفته شده و سنجیده نشده و همین‌طوری از روی تقلید پذیرفته شده اصلاً مهم نیستند. تازه اصلاً مال خودمان هم بود، باز هم مهم نبود، برای این‌که باورها مال جهان فرم هستند، آفریده شده هستند. آن چیزی که مهم هست حضور هست، آن چیزی که حس زندگی و زنده بودن در این لحظه هست. نه چسبیدن به باور و نقش و صورت مشغول شدن. می‌گوید: «جهان کهنه را بِنِگَر، گَهِی فَرِبِه، گَهِی لاغَر»، تا زمانی‌که ما به جهان کهنه مشغولیم، گاهی خوب هست، گاهی بد هست و این هر دو سطحی است. هر دو خوب دیده شدن و بد دیده شدن جهان بیرون، هر دو توهمی است.



و می‌گوید: «که دردِ کهنه زان دارد که نوزاد استْ اندیشه»، یعنی اندیشه باید زاده بشود. به این علت درد دارد که اندیشه حامله است، اندیشه باید بزاد. این دردها را ما به این علت داریم که باید اندیشه بزاد، چی بزاد؟ حضور.

که درد زه ازان دارد که تا شه زاده‌یی زاید نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

به این علت درد دارد، درد رحم دارد، که می‌خواهد شاهزاده به دنیا بیاورد. شاهزاده همان فرزند خداست. وقتی به حضور می‌رسیم این فرزند، فرزند خدایی است. عنصر خدایی ما خودش از خودش آگاه می‌شود و این منیت که چیز بی‌ارزشی است زایل می‌شود و از بین می‌رود. و من دیدن و من بودن و خود پذیرا بودن، بخود فکر کردن، جهت‌دار فکر کردن، همیشه به نفع خود فکر کردن از بین می‌رود، اتوماتیک از بین می‌رود.

که درد زه ازان دارد که تا شه زاده‌یی زاید نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

اندیشه هزاران سال است که در بشر سربسته است به غیر از چند نفر معدود در طول تاریخ بشریت به این درجه و مقام نرسیده‌اند. ولی امروزه می‌بینیم که اندیشه بیدار می‌شود. اندیشه درحال بیدار شدن هست، در حال زاده شدن هست، یعنی ما مجدداً از ذهن زاده می‌شویم و بیرون «Present» می‌شویم.

حواسمان باشد که ما به عقب نمی‌توانیم برگردیم. ما از نوع نور و "consciousness" و هوش هستیم و زاییده شدیم به ذهن نمی‌توانیم دوباره برگردیم به عقب، بگوییم، می‌خواهیم مثل درخت باشیم، مثل حیوان باشیم، به آن هشیاری می‌رسیم.

درخت و حیوان و حتی جامدات این‌ها هم زنده‌اند ولی هشیاری‌شان محدوده و خودشان از هشیاری خودشان آگاه نیستند. این‌ها حضور آگاهانه ندارند، گو این‌که بطور مستقیم به هستی وصل هستند ولی خودشان از خودشان آگاه نیستند.



قرار است وقتی ما ابتدا حضور پیدا کردیم طبیعت هم از ما استفاده کند و بوسیله حضور ما آن هم حضور خودش را و زیبایی خودش را درک کند. یعنی طبیعت به ما کمک می‌کند ما هوشیار بشویم و به حضور برسیم، ولی حضور ما در عین حال به آن کمک می‌کند به گل کمک می‌کند آن هم زیبایی خودش را آگاهانه درک بکند، آن منتظر هست. جهان کهنه منتظر است که حضور در بشر بوجود بیاید و به عبارت دیگر ما از ذهنمان متولد بشویم و به حضور برسیم تا دیگران هم از حضور ما و از هشیاری ما استفاده کنند.

متأسفانه ما این شناسایی را پیدا نکرده‌ایم حداقل بطور جمعی که ما محبوس در ذهنمان هستیم و مرتب حرف می‌زنیم و حرف‌های خودمان را بسیار مهم می‌دانیم. همان‌طور که مولوی می‌گوید:

هوش را توزیع کردی بر جهات می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴)

می‌گوید که هوش و این نیروی زندگی را توزیع کرده‌ای به جهات‌های مختلف، یعنی به آن جهت دادی. جهت داده‌ای یعنی رنگ پیدا کرده و همه این رنگ‌ها را یک جوری ذهن شما تفسیراً به نفع خود می‌داند. و با آن هم هویت شدی، همجنس شدی و سنگین شدی و هوش را توزیع کردی بر جهات، می‌نیرزد تره‌ای، یعنی یک تره خشک نمی‌ارزد آن طره‌ها، طره‌ها یعنی حرف‌های بیهوده‌ای که ما می‌زنیم. هر لحظه که ما حرف می‌زنیم یکی از این جهت‌ها، یکی از این نقش‌ها، یکی از این باورها دارد حرف می‌زند و ما حرف نمی‌زنیم بلکه آن‌ها هستند که حرف می‌زنند. و می‌گوید این‌ها به اندازه تره‌ای ارزش ندارند. پس می‌گوید که:

جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

که درد زه ازان دارد که تا شه زاده‌یی زاید
نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد، بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبست اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)



می‌گوید که وقتی که ما از غم، از درد بجایی می‌رسیم که دل رسالت پیدا می‌کند. به این شناسایی می‌رسیم که اندیشه خودش را خلاص کند و بجای جان ذهنی به دل بی‌فرم و نشان بییونددیم و دل بشویم، در این صورت ما خاصیت این را پیدا می‌کنیم که بیان این عنصر خدایی در زمین بشویم، بیان این زندگی بشویم، بیان عشق بشویم.

و می‌گوید: «چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آپست اندیشه»

عیسی همان‌طور که می‌دانید، مریم آپستن بود به عیسی مسیح و این‌جا مولوی معنی عیسی و مریم را به ما بیان می‌کند. می‌گوید که وقتی که این حضور وقتی زاده شد از این اندیشه حامله، عیسی مسیح دنیا آمده است، و «چو مریم از دو صد عیسی» این مژده ای است به ما که هرکسی می‌تواند از اندیشه خودش زاده بشود و به حضور برسد.

همان‌طور که می‌دانید عیسی مسیح شخصی بود که محمل نور شد، محمل حضور شد و از این‌جا یک معنا به عیسی مسیح می‌دهد. مسیح یا به لفظ انگلیس کریست (Christ) به معنی همان عنصر خدایی و جوهر خدایی ماست، چه از خودش آگاه باشد چه نباشد، یعنی اگر ما آگاه باشیم یا نباشیم، مسیح یک لفظ دیگری است که همان عنصر خدایی ما چه آگاه باشیم، چه نباشیم.

خیلی‌ها از این عنصر خدایی آگاه نیستند، فقط جهان فیزیکی یعنی فقط جسم و مادیات را می‌شناسند. ولی یک عده‌ای هم آگاهند بوسیله باورهاشان، آگاهی نسبتاً سطحی است، از این عنصر خدایی، چه آگاه باشیم چه نباشیم، عنصر خدایی ماست.

اما حضور درواقع مسیح بیدار شده در ماست، یا آن عنصر بیدار شده در ماست.

بنابراین وقتی می‌گوید: «چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آپست اندیشه»، یعنی همه انسان‌ها مانند مریم از این عنصر خدایی آپستن هستند، وقتی متولد شدند به حضور خواهند رسید.

چو شَهِدِ شَمْسِ تَبْرِیزی فزاید در مزاجم خون از آن چون زخمِ فِصّادی، رگِ دلِ خستِ اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

یعنی وقتی ما هشیاری را از فرم‌های فکری دوباره بدست می‌آوریم، این تبدیل به هشیاری خالص می‌شود، هوش خالص می‌شود، زندگی خالص می‌شود. و می‌گوید وقتی ما به درجه‌ای رسیدیم که اندیشه آزاد شد و به حضور



رسیدیم، این را اسمش را می‌گذارد شهد شمس تبریزی، یا شهد، بنظرم قسمت خالص عسل را می‌گوید عسل شیرین است.

می‌گوید: «چو شَهِدِ شَمْسِ تَبْرِیزِی فَزاید در مِزاجِ خون» واضح هست که اگر به آن حضور برسیم، این شهد شمس تبریزی به مزاج ما زندگی می‌دهد، زندگی‌اش را اضافه می‌کند. به این علت هست که اندیشه سطح دل را خراشیده و از آن بیرون آمده.

